صادق هدایت؛ هدایتگر تاریکیها

زندی نژاد، شهناز

«بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم»

-سپهری‏ گویی شادروان سپهری مخاطبش را هشدار می‏دهد که‏

«خود شکن،آینه شکستن خطاست.»

بوف کور صادق هدایت به سال 1315 هجری شمسی و دو سال بعد از«ترانه‏های خیام»او چاپ شده است و نه سال بعد از «فواید گیاهخواری»اش.داستان بوف کور در میان سیاههء کار نویسندگی هدایت است تا از چند داستان دیگر و چند ترجمه بگذرد و به کتاب«توپ مرواری»برسد؛تا کارنامهء هتاکی و انحطاط جسمی‏ و روانی او تکمیل گردد،و در جهنمی که خود پیشاپیش روز جزا برای خود ساخته بود بسوزد،و به تقاص کج‏اندیشی‏هایش برسد. نوعی پیوستگی معنایی در سیر نویسندگی هدایت وجود دارد. مسیر زندگی و آثارش،به نوعی پیش اندیشیده و پیش‏بینی شده‏ و دارای برنامهء ازپیش تعیین شده است.او در هر مرحله از زندگی‏ خود و در هر کتاب،روند روبه‏رشد و بازگشت‏ناپذیر خواسته‏هایش‏ را پیش برده است.در زمانه او رودرروی دین اسلام قرار گرفته‏ است که اسلام سیاسی در ایران،خود اپوزیسیون و پیشگام مبارزات‏ ضدانگلیسی و ضد رضاخانی است،و شهید مدرسی،بزرگترین‏ سیاستمدار دوره خود است که برخلاف روشنفکران نظیر کسروی‏ و هدایت و دشتی و پنجاه و سه نفر،دربارهء ماهیت رضاخان افشاگری‏ و با او مبارزه می‏کند.

تاریخ،روشنفکران تاریک‏اندیش را نفرین کرده است.صادق‏ هدایت یکی از نویسندگان پیشرو دعوتگرا به ارتجاع و قهقهرا و بازسازی دورهء پیش از اسلام در ایران است.ایران بعد از اسلام در افکارش غیرقابل هضم و قبول می‏نماید.در هر کتاب هم خواسته‏ است با هرچه توان داشته،به جنگ اسلام برود.این افکار،درست‏ همان خواستهء انگلیسیهای استعمارگر،و رضاخان بوده است.هم‏ انگلیسیها و هم سلطنت و مزدوران آن،از اسلام سیاسی بعد از مشروطیت در هراس بوده‏اند.اسلام سیاسی،که در وجود آیت الله‏ حسن مدرس تجلی می‏کرد،هم هدایت و هم رضاخان را بر آن‏ می‏داشت که مظاهر تمدن و فرهنگ اسلامی را تخریب کنند. رضا شاه با توپ و تفنگ به مسجد گوهرشاد حمله می‏کرد و هدایت‏ با قلم خود به اعتقادات مردم مسلمان.

بوف کور در شرایطی نوشته شده است که رضاخان برای‏ تحکیم قدرت خود،به این‏گونه نوشته‏ها،نیاز مبرم داشت؛هرچند صادق هدایت،به‏ظاهر،در سلطنت رضاخانی سمتی نداشت. نویسنده،سالها پیش از نوشته شدن بوف کور،فیلسوف‏مآبانه‏ گیاهخواری پیشه کرده بود تا بگوید از هرچه خونریزی انسانی و حیوانی بدش می‏آید.بااین‏حال،داستان بوف کور،به لحاظ پیشرو بودن در ادبیات داستانی،به همراه آثار جمالزاده و بزرگ علومی،جا گیاهی به خود اختصاص می‏دهد:با هدایت،زبان مطنطن و متکلف‏ پیش از او،رفته‏رفته از رواج می‏افتد و زبان زندهء مردمان به عرصهء ادبیات راه می‏یابد.

دوره تاریخی گذار از روزهای زوال قاجاریه و شعارهای به‏ اصطلاح جمهوری‏خواهانه رضاخان،دوره دگرگونی در روابط اجتماعی و در سیاست و فرهنگ و اقتصاد بوده است.کافی است‏ به اسامی 53 نفر،دهخدا،نیما،کسروی،هشترودی و شهید مدرس‏ توجه داشته باشیم،که هرکدام در حوزه و عرصه‏ای،آغازگر راههای‏ نو بودند.خلأ قدرت سیاسی،به‏طور موقت-باوجود شورشهای‏ قومی در گوشه و کنار کشور و همچنین کشورهای متحول شده در شوروی و ترکیه-امکان نوآوری در عرصه‏های مختلف اجتماعی‏ را می‏داد.ویژگی خاص بوف کور در برابر آثار جمالزاده و بزرگ علوی، در دین‏ستیزی و لجبازی و دهن‏کجی او به جامعهء انسانی نهفته‏ است.جمالزاده قصه‏گویی بود که آرام‏آرام تحولات ادبیات داستانی‏ را در کارهای خود مورد استفاده قرار می‏داد.بزرگ علوی از تجربه‏های‏ مستقیم خود و اطرافیانش می‏نوشت،و در نظر داشت به نحوی، بیگانه‏ستیزی و عدالتگرایی را در جامعه رواج بدهد،و خوانندگانش‏ را به دنیای بهتر و انسانی‏تری نوید بدهد.اما داستان‏نویسی هدایت، بخصوص در بوف کور،از گونه‏ای دیگر است.به معنای عام‏ رمان‏نویسی،او نوشته‏هایش را در راه خدمت به تبلیغ ضد دینی و اجتماع‏ستیزی‏اش قرار داده بود.بوف کور در دوره گذار تاریخی‏ جهانی در فاصله بین دو جنگ جهانی نوشته شده است؛یعنی در زمانی که کافکا شاهکارهای خود را آفریده است؛زمانی که آندره‏ ژید آثار قابل توجهش را نوشته است.بوف کور نگارش عمدی‏ نویسنده است،تا در آن به تاریخ بعد از اسلام ایران تاخته بشود،نژاد ایرانی طفیلی نشان داده بشود،آدمها همه یک‏کاسه«رجاله»نامیده‏ بشوند،زنها فقط یک اسم«لکاته»داشته باشند،هر کردار و گفتار مردم نکوهیده بشود،و یک تفسیر سوء از فلسفه خیام ارائه بشود؛ یعنی همانی که در کتاب ترانه‏های خیام ذهن او را به شکلی‏ منحرف انباشته بوده است.

فلسفه خیامی،مقابله با فرصت‏سوزی‏هاست،و اینکه زندگی‏ فقط یکبار است.درک این فلسفه خوانندگان رباعیات او را آگاهی‏ می‏بخشد و هشدار می‏دهد که زمان ایستا نیست.زندگی در بطن‏ خود همیشه پویاست.در سایه فضیلت و هنر دیگران نمی‏توان‏ آرمید،و باید خودت باشی.داستان بوف کور،با تفسیر سوء از نقش‏ پیرمرد و زن اثیری که در میانشان جویی روان است،شروع می‏شود. داستان پیرنگ خاصی ندارد.هر حالتی از نشئگی و خماری نویسنده، به تفسیر سوء از آن نقش مینیاتوری و با ذهنیتی سوء از فلسفه‏ خیام،درصدد نفی ارزشهای انسانی است نقشی که جابه جا می‏شود، دور و نزدیک می‏شود،تا ارتداد نویسنده را به نمایش بگذارد.ارتدادی‏ که نه ریشه فلسفی منسجم دارد و نه حاصل بیدادگری خاصی‏ است.هدایت ظرفی به نام کفر و ارتداد را ساخته،و در آن هرآنچه‏ به دستش رسیده،ریخته است.

نویسنده،در ابتدای کتاب به دو ماه و چهار روزی که زنش‏ «لکاته»بعد از ازدواج به او محل نمی‏گذارد و به فاسقانش،که‏ طیفهای مختلف انسانی و اجتماعی را دربردارد،به فسق و فجور می‏پردازد،اشاره می‏کند.این به‏ظاهر درد نویسنده است،که از زندگی بنالد،کفرگویی بکند،همه هستی را زیر سؤالهای بی‏ربط با خودش ببرد،که توان زندگی زناشویی،همسرش را ندارد.چنین‏ پیرنگی،صدبار هنری‏تر و دارای انسجام‏تر از دوستان باسحه‏ای‏ بوف کور و دهها سال قبل از نگارش بوف کور،در داستان مرده‏ ریگ‏گی دوموپاسان استفاده شده است.در آن داستان،کارمند اداره،چشم طمع به دختری که برحسب وصیت عمه‏اش باید ازدواج‏ بکند تا دارایی عمه به فرزند او برسد،ازدواج می‏کند.بعد از ازدواج، عمهء بیمار،در شرایط مرگ است؛و به‏رغم مداوا،مرد ناتوان از مردی است!پدر دختر را وامی‏دارد تا همکاران اداری‏اش را به نزد زنش ببرد،تا او هرچه زودتر باردار شود.و مرد،که زمانی گردنکش‏ اداره‏اش،بوده است،از طمع برخورداری از اموال عمهء زنش،تسلیم‏ می‏شود.در بوف کور،انگیزه‏ای قابل‏قبولی که چنین تن دادن به‏ ذلت و خواری را نشان بدهد،وجود ندارد.نویسنده،ازدواجش را سببی،و با دختر عمه‏اش،که خواهر شیری اوست،معرفی می‏کند. با تأسی به درام هاملت شکسپیر،به گذشته برمی‏گردد که مادرش‏ رقاصه‏ای هندی بوده است و پدرش و عمویش،با او،همزمان‏ همخوابی می‏کرده‏اند.چون رازشان برملا می‏شود،هردو به دام‏ مارها انداخته می‏شوند،و یکی از آنها از دام مارها بیرون می‏آید که‏ موهایش سفید شده است،و نویسنده نمی‏داند آن‏که زنده بیرون‏ آمده است،و باید شناخته بشود که او پدرش است و یا عمویش. نویسنده دوباره به انگیزه خود در ارتکاب قتل زنش می‏پردازد، و منتظر است که گزمه‏ها بیایند و او را به جرم قتل ببرند. کل داستان در فاصله بین قتل و آمدن گزمه‏ها جاری می‏شود. در این میان،از شاخه‏ای به شاخه‏ای می‏پرد و چشم دارد به اینکه‏ از هر استیل و مکتب داستان‏نویسی چیزی بیابد و به ظرف‏ کفرگویی‏اش بیندازد.این عقده نویسنده،بی‏آنکه واجد انسجام و خصایص دنیای گروتسکی باش،او را به بیان صحنه‏ای مشئوم و تهوع‏آور سوق می‏دهد:

«...همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونی،یک‏ تکه از جگرم روی آینه افتاد.با سرانگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم...»(ص 104)

یک مقایسه ابتدایی با مسخ کافکا نشان می‏دهد که نویسنده‏ چقدر از طنز دنیای گروتسک پرت و بیگانه است،و چقدر از دنیای‏ هنرمندانی چون سویفت،که به طفه،کباب و قورمه کردن کودکان‏ ایرلندی را پیشنهاد می‏کند،بی‏بهره است.از طرفی مکتب رئالیسم، که در آن هر عملی ناشی از دیالکتیک زندگی است،در بوف کور سست و بی‏پایه است:اگر لکاته خیانت کرده است،چرا نویسنده‏ مثل همه آدمها عمل نمی‏کند و او را طلاق نمی‏دهد؟با بیان‏ تکراری«چشمهایش»آیا می‏شود او دو ماه و چهار روز در یک اتاق‏ با زنش باشد و از وی نامهربانی بیزارکننده را ببیند و دم برنیاورد و بعد از آن،تا ده سال و چهار ماه خود برای لکاته‏اش مردان جورواجور و به اصطلاح خودش،رجاله‏ها را ببرد؛و ناگهان بعد از سپری شدن‏ ماهها که همه او را مرده می‏پندارند،از بستر دهها بیماری و افیون‏زدگی برخیزد و لکاتی را تکه‏تکه بکند و در چمدان جایش‏ بدهد؟!

حافظه‏اش هم بیمارگونه است.گاه می‏گوید لکاته دو برابر خودش هیکل داشته است،و دو نفر بایستی چمدان را تکان می‏دادند، گاه به تنهایی چمدان را جابه جا می‏کند.آیا رمانهای«جنایت و مکافات»و«برادران کارامازوف»که سرآمد رمانهای روزانه‏اند،این‏ چنین سرهم‏بندی شده‏اند؟!ناتوانی نویسنده و دنیای افیونی او، چه ربطی به سنتها و نسلها دارد،که نویسنده در صفحه 103 می‏گوید:«آیا خمیره و حالت صورت من در اثر تحریک مجهول، در اثر وسواسها،جماعها و ناامیدیهای موروثی درست نشده بود؟» چون مورچه را آب می‏برد،یعنی دنیا را آب برده است؟! گاه نویسنده داستان را رها می‏کند و مستقیم به بیان عقاید منحط و سطحی خود می‏پردازد:

«...گویا حرکات،افکار،آرزوها و عادات مردمان پیشین که‏ به توسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده،یکی از واجبات‏ زندگی بوده است.(ص 64)یا توصیف عجیب دیگری مانند«... دیدم رفته و لای در اتاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود...» اشاره شد که نویسنده در لابه‏لای صفحه‏ها،هرجا که فرصت‏ دست می‏دهد،به هتاکی و بدگویی می‏پردازد،بی‏آنکه ضرورت‏ داشته باشد که با آن کلمات مستهجن به داستانش ادامه بدهد. بدگویی به مقدسات،بدون ضرورت فلسفی یا مکتبی،در کل کتاب‏ جاری است:«...ولی هیچ‏وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه‏ وضو و اخ‏تف انداختن و دولا و راست‏شدن در مقابل یک قادر متعال‏ و صاحب‏اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است.»(ص 81)یا«...برتری خودم را به‏ رجاله‏ها،به طبیعت،به خداها حس کردم.خداهایی که زاییده شهوت‏ بشر هستند...»(ص 81)

حس لذت از مرگ و تبلیغ آن،جنبه دیگری از ویژگی بوف‏ کور است.بوفی که موجودیتش با شب و ویرانه‏ها همراه است. مرگی نه از نوع صورت دیگر زندگی،که از روی خواری است. مرگی که صورت غالب جغدگونه زیستن است،و دیگران-چه دور و چه نزدیک-از آن شادمان می‏شوند.نه شهامتی در آن است،نه‏ حاصل مبارزه‏ای است که برای زندگی صورت گرفته باشد،و نه‏ بهایی است که برای خوب زندگی کردن باشد.مرگی کرم‏گونه و رذیلانه است.

در دنیای داستانی،علاوه بر مرگهای قهرمانانه،که در راه‏ مبارزه برای ارزشها و ادامه زندگی است و شهادت است،مرگهای‏ دیگری نیز،آنچنان‏که در«گالیگولا»ی کامو اتفاق می‏افتد وجود دارد.قهرمان در برابر طاغوت می‏ایستد،او را از دیکتاتوری مطلقش‏ می‏اندازد،اما خود به جای او بر تخت قدرت می‏نشیند؛و در جواب‏ دیگران که«اگر دوستدار جاه نبودی چرا علیه دیکتاتور شورش‏ کردی؟»می‏گوید:«گالیگولا در برابر جریان زندگی ایستاده بود؛و من برای ادامه زندگی او را کشتم.مرگ خودآگاهی که نویسنده‏ ژاپنی،میشیما از طریق حمله،تعدادی از دوستارانش به ارتش‏ اشغالگر آمریکایی می‏پذیرد.»

با توضیحاتی که برشمردیم سؤالی باقی می‏ماند؛که«چرا بوف کور بعد از گذشت حدود هفتاد سال از انتشارش،هنوز به‏عنوان‏ اثر داستانی خوانندگانی دارد؟روی‏هم‏رفته بوف کور اولین رمان‏ ایرانی است بخصوص که زبان زنده نوشتاری آن، هنوز هم از زبان آثار بسیاری از نویسندگان زنده،زنده‏تر و بی‏تکلف‏تر است،و باید در بایگانی تاریخ ادبیات ایران جایی داشته‏ باشد.دوم،تبلیغات وسیع استعماری است که آن را مطرح می‏سازند تا از زهر آن،کامهای جوانان ایرانی را تلخ بکنند.شادابی و پرانرژی‏ بودن ایرانی،باب طبع بیگانگان استعمارگر،بخصوص انگلیسیها نیست.